

بستاند

چرخه‌ی
زاع
دزدان رؤیا

نشر
BORJ

هوپا
Hoopa

چرخه‌ی
زلف
دزدان رؤیا

مگی استیف‌واتر
مترجم: زهرا هدایتی

سرشناسه: استیفواتر، مگی، ۱۹۸۱ - م.

Stiefvater, Maggie

عنوان و نام پدیدآور: دزدان رویا/ مگی استیفواتر؛ مترجم زهرا هدایتی.

مشخصات نشر: تهران: نشر برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۴۴۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۰۲-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The dream thieves, 2013.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: هدایتی، زهرا، ۱۳۷۵ -

رده‌بندی کنگره: PS۲۶۰۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۲/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۷۴۷۹۰



THE DREAM THIEVES

Copyright © 2013 by Maggie Stiefvater. All rights reserved. Published by arrangement with Scholastic Inc., 557 Broadway, New York, NY 10012, USA. Persian Translation © Houpaa Publication, 2023

نشر هوپا و برج با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از ناشر آن (Scholastic) خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

چرخه‌ی زاع دزدان رویا

نویسنده: مگی استیفواتر

مترجم: زهرا هدایتی

ویرایش و تطبیق با متن اصلی: یانار بینش‌پور

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: سوزان عاشوری، مریم احمدی

نوبت چاپ: دوم

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۰۲-۰



نشر
BORJ
هوپا
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ www.hoopair info@hoopair

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

برای جکسون
و همه‌ی ساعت‌های معرکه‌اش
[کذا]

چه می شد اگر به خواب می رفتی
و چه می شد اگر
در خوابت
رؤیا می دیدی
و چه می شد اگر
در رؤیایت
به بهشت می رفتی
و در آن جا گلی نا آشنا و زیبا می چیدی
و چه می شد اگر
هنگامی که بیدار می شدی
گل را در دستت می یافتی
آه، آن وقت چه می شد؟

– ساموئل تیلور کولریج

آنان که شبها در خلوت پرگردوغبار ذهنشان رؤیا می بینند، روزها بیدار می شوند و می بینند که پوچ بوده است: اما رؤیایینان روز انسانهایی خطرناک اند، زیرا ممکن است با چشمان باز به رؤیایهایشان جامه‌ی عمل بپوشانند، تا آنها را به حقیقت پیوند بزنند.

– تی. ای. لارنس

از آدمهایی که سگ دارند متنفرم. اینها بزدلانی هستند که جنم ندارند خودشان مردم را گاز بگیرند.

– آگوست استریندبرگ

مقدمه

رازها چیزهای عجیبی هستند.

در واقع سه نوع راز وجود دارد. یکی رازی است که همه آن را می‌شناسند، رازی که برای وجودش دست‌کم دو نفر لازم است. یک نفر که پنهانش کند. یک نفر که هیچ‌وقت خبردار نشود. دومین نوع، رازی دشوارتر است: رازی که آدم از خودش پنهان می‌کند. روزانه هزاران اعتراف از مُعترفانِ احتمالی پنهان می‌شوند و هیچ‌کدام از این افراد نمی‌دانند رازهایی که هیچ‌وقت بهشان اقرار نکرده‌اند همه در یک کلمه خلاصه می‌شوند: می‌ترسم.

نوع دیگری از راز هم وجود دارد، پنهان‌ترین نوع. رازی که هیچ‌کس از آن خبر ندارد. شاید یک‌وقتی کسی خبر داشته، اما آن را با خود به گور برده است. یا شاید معمایی بیهوده باشد؛ اسرارآمیز و پرت؛ نهان، چون هیچ‌کس هیچ‌وقت به دنبالش نرفته است.

گاهی وقت‌ها، وقت‌هایی نادر، رازی کشف نمی‌شود چون بزرگ‌تر از آن است که ذهن بر آن احاطه یابد. عجیب‌تر، عظیم‌تر و ترسناک‌تر از آن است که بشود به آن فکر کرد.

همه‌مان در زندگی‌مان راز داریم. پنهان می‌کنیم یا از ما پنهان می‌شود، بازی می‌دهیم یا بازی داده می‌شویم. در آخر ماجرا تنها همین‌ها باقی خواهد ماند: رازها و سوسک‌ها.

رونان لینچ^۱ از هر راز یکی داشت.

اولین راز رونان به پدرش مربوط بود. نایل^۲ لینچ شاعری خودستا بود،

1. Ronan Lynch

2. Niall

«تو که به دنیا اومدی، رودخونه‌ها خشک شدن و گاوهای راکینگم کانتی^۱ خون گریه کردن.»

داستانی بود که بارها تعریف کرده بود، اما اورورا^۲، مادر رونان، اصرار داشت که حقیقت ندارد. می‌گفت که وقتی رونان به دنیا آمد، درختان همه گل دادند و زاغ‌های هنریتا^۳ خندیدند. وقتی پدر و مادرش درباره‌ی تولدش جروبخت می‌کردند، رونان هیچ‌گاه اشاره نمی‌کرد که ممکن است هر دو روایت حقیقت داشته باشند. دکلان، بزرگ‌ترین پسر نایل، یک بار پرسید: «خب وقتی من به دنیا اومدم چی شد؟»

نایل لینچ به او نگاه کرد و گفت: «من از کجا بدونم. من که این‌جا نبودم.»
وقتی نایل می‌گفت دکلان، همیشه انگار می‌خواست بگوید دکلان.
بعد هم نایل یک ماه دیگر غیبش زد. رونان از این فرصت استفاده کرد تا «انبار»^۴ را بگردد، که نام مزرعه‌ی درندشت لینچ‌ها بود، تا مدرکی پیدا کند که بفهمد پول نایل از کجا می‌آید. هیچ سرنخی از کار پدرش پیدا نکرد، اما بریده‌ی روزنامه‌ی زردشده‌ای در یک جعبه‌ی فلزی زنگ‌زده پیدا کرد. متعلق به سال تولد پدرش بود. روزنامه بالحنی خشک گزارش زلزله‌ی کربی استیون^۵ را داده بود، که در شمال انگلستان و جنوب اسکاتلند حس شده بود. چهار و یک‌دهم. اگر کمتر از چهار ریشتر بود قالب نمی‌شکست، فقط ترک برمی‌داشت.

آن شب، نایل لینچ در تاریکی شب به خانه آمد و وقتی بیدار شد، دید که رونان بالای سرش در اتاق خواب سفید و کوچک خانه ایستاده است. آفتاب صبحگاهی هر دویشان را مانند فرشتگان به سفیدی برف می‌کرد، که به خودی خود دروغی بزرگ بود. چهره‌ی نایل خونی و رویش گلبرگ‌های آبی نشسته بود.

نایل گفت: «داشتم خواب روزی رو می‌دیدم که به دنیا اومدی رونان.»
خون روی پیشانی‌اش را پاک کرد تا به رونان نشان بدهد که زیرش زخمی نیست. گلبرگ‌هایی که در خون گیر افتاده بودند به شکل ستاره‌های ریز بودند. رونان از این که چقدر مطمئن بود گلبرگ‌ها از ذهن پدرش آمده‌اند، تعجب کرد. تا آن وقت نسبت به هیچ چیز آن قدر احساس اطمینان نکرده بود.

موسیقی دانی بی‌عرضه، مردی پر جذبه و کمی بدشانس که در بلفاست^۱ بزرگ شده اما در کامبریا^۲ به دنیا آمده بود و رونان هیچ‌کس را به‌قدر او دوست نداشت.
بالین که نایل آدمی دغل و دیوانه بود، لینچ‌ها ثروتمند بودند. شغل نایل پرمزوراز بود. هر چند ماه یک بار غیبت می‌زد، اما سخت می‌شد گفت که این به‌خاطر حرفه‌اش است یا چون آدم کلاشی است. همیشه با هدایا و اشیای قیمتی و مقداری باورنکردنی پول بازی می‌گشت، اما به چشم رونان، شگفت‌انگیزترین چیز خود نایل بود. هر جدایی انگار آخرین جدایی بود و بنابراین هر بازگشتی به معجزه می‌ماند.
نایل لینچ به پسر وسطش می‌گفت: «وقتی به دنیا اومدم، خدا قالب گل من رو شکست تا دیگه کسی مثل من نباشه و از این کارش زمین و زمان به لرزه افتاد.»
این به‌خودی‌خودش دروغ بود، چون اگر خدا واقعاً قالب گل نایل را شکسته بود، بیست سال بعد حتماً نمونه‌اش را دوباره درست کرده بود تا رونان و دو برادرش، دکلان^۳ و متیو^۴ را قالب بگیرد. انکارنشده‌ی بود که آن‌ها کپی‌های خوش‌قیافه‌ی پدرشان هستند؛ گرچه هرکدام بُعد متفاوتی از نایل را جلوه می‌دادند. دکلان مانند او بر همه چیز و همه‌کس حاکم می‌شد. جذبه و شوخ‌طبعی نایل در تاروپود موهای متیو تنیده شده بود. رونان هم تجسم تمام چیزی بود که از نایل باقی می‌ماند: چشمانی گداخته و لبخندی که برای جنگ ساخته شده بود.
تقریباً هیچ اثری از مادرشان در هیچ‌کدامشان دیده نمی‌شد.

نایل می‌گفت: «(زلزله‌ی تمام‌عیاری بود.)» طوری توضیح می‌داد که انگار کسی از او خواسته بود توضیح بدهد و البته چون نایل بود، احتمالاً کسی خواسته بود. «چهار و یک‌دهم ریشتر. اگر زیر چهار ریشتر بود، قالب فقط ترک برمی‌داشت و نمی‌شکست.»
آن وقت‌ها، رونان عادت نداشت باور کند، اما اشکالی نداشت، چون پدرش تحسین می‌خواست، نه اعتماد.

نایل می‌گفت: «اما تو، رونان.» همیشه رونان را متفاوت از کلمات دیگر به زبان می‌آورد. طوری که انگار به کل می‌خواست کلمه‌ی دیگری بگوید - چیزی شبیه به چاقو یا سَم یا انتقام - و بعد در آخرین لحظه آن را به اسم رونان تغییر می‌داد.

۱. Belfast - پایتخت ایرلند شمالی

۲. Cumbria - شهری در شمال غربی انگلستان، در مرز اسکاتلند

3. Declan

4. Matthew

1. Rockingham County

2. Aurora

3. Henrietta

4. The Barns

5. Kirkby Stephen

جهان دهان باز کرد و کش آمد، به‌ناگهان نامتناهی بود.

رونان به او گفت: «می‌دونم پول‌ها از کجا می‌آد.»

پدرش گفت: «به کسی نگو.»

این اولین راز بود.

راز دوم در خفای مطلق به سر می‌برد. رونان آن را به زبان نمی‌آورد. رونان به آن فکر نمی‌کرد. هیچ‌وقت به راز دوم صوت نمی‌بخشید، یعنی همان رازی که از خودش پنهان می‌کرد.

اما صدایش بازهم در پس‌زمینه پخش می‌شد.

البته این مسئله هم وجود داشت: سه سال بعد، رونان داشت خواب ماشین دوستش ریچارد ک. گانزی سوم^۱ را می‌دید. گانزی برای سپردن هر چیزی به رونان اعتماد داشت، جز برای سپردن اسلحه. هیچ‌وقت اعتماد نمی‌کرد که اسلحه‌ای به او بپردازد و هیچ‌وقت هم اعتماد نمی‌کرد که ماشینش را دستش بدهد: یعنی کامروی سال ۷۳ گانزی که رنگی جهنمی داشت و نوارهایی سیاه‌رنگ رویش کشیده شده بود. رونان در ساعات بیداری به جایی فراتر از صندلی کنار راننده راه نمی‌یافت. وقتی گانزی از شهر می‌رفت، کلیدهایش را با خودش می‌برد.

اما در خواب رونان، گانزی حضور نداشت و کامرو چرا. ماشینش با وقار در گوشه‌ی شیب‌دار پارکینگ خالی قرار داشت و کوهستان‌ها در دوردست به‌رنگ آبی و شبح‌وار بودند. دست رونان دور دستگیره‌ی در سمت راننده پیچید. قدرت دستش را سنجید. قدرتی رؤیایوار بود، فقط به قدری قدرت داشت که بتواند فکر بازکردن در را در ذهنش نگه دارد. همین کافی بود. رونان روی صندلی راننده جا گرفت. کوهستان‌ها و پارکینگ رؤیا بودند، اما بوی داخل ماشین خاطره بود: بوی بنزین و پلاستیک وینیل و قالی و چیزهایی که سال‌ها در کنار هم ویرور کرده بودند.

رونان فکر کرد: کلیدها توش هستند.

و بودند.

کلیدها مانند میوه‌های فلزی از استارت آویزان بودند و رونان لحظه‌ای طولانی را صرف نگاه داشتن آن‌ها در ذهنش کرد. کلیدها را از رؤیا به خاطره برد و برگرداند

1. Richard C. Gansey III

و بعد دستش را دورشان مشت کرد. چرم نرم و حاشیه‌ی فرسوده‌ی جاسوئیچی را لمس کرد؛ فلز سرد حلقه‌ی آن و کلید صندوق عقب را؛ و وعده‌ی واضح و بعید سوئیچ در میان انگشتانش را. بعد بیدار شد.

دستش را که باز کرد، کلیدها کف دستش بودند. از رؤیا به واقعیت.

این سومین رازش بود.



آن طور که گفته می‌شود، بلو سارجنت^۱ به احتمال زیاد قرار بود یکی از آن پسرها را بکشد.

- جین!^۲

این فریاد از آن طرف تپه آمد. بلو را صدا می‌زد، باین که جین اسم واقعی اش نبود.

- زود باش!

بلو تنها عضو غیرروشن بین خانواده‌ای بود که همه‌ی اعضایش توانایی‌های پیشگویی بسیاری داشتند و آن‌ها بارها آینده‌اش را برایش پیشگویی کرده بودند و هر بار به او گفته بودند که اگر سعی کند عشق واقعی اش را ببوسد، او را خواهد کشت. به علاوه، پیش‌بینی شده بود که آن سال همان سالی است که او عاشق خواهد شد. از این‌ها گذشته، هم بلو و هم خاله‌ی ناتنی اش، نیو، ماه آوریل یکی از پسرها را دیده بودند که در جاده‌ی مردگان نامرئی قدم می‌زد، که یعنی قرار بود آن پسر ظرف دوازده ماه آینده بمیرد. همه‌ی این حقایق در معادله‌ای وحشتناک با هم جمع بسته می‌شدند.

در آن لحظه، همان پسر، ریچارد کمپبل گانزی سوم، بسیار نامیرا به نظر می‌رسید. در آن باد شرجی بالای تپه‌ی سبز پهناور، تی شرت اسپرت زرد جیغی روی سینه اش باد می‌خورد و شلوارک خاکی رنگی روی پاهای برنزه و باشکوهش تکان تکان می‌خورد. پسرانی مثل او نمی‌مردند؛ آن‌ها را برنزه می‌کردند و بیرون کتاب‌خانه‌های عمومی می‌گذاشتند. وقتی بلو از پیش ماشین شروع به بالارفتن از تپه کرد، گانزی دستی سمتش گرفت و حرکتش بیشتر از این که نشانه‌ی دلگرمی باشد، شبیه حرکات مأموران مراقبت پرواز بود.

1. Blue Sargent

2. Jane

این چیزی بود که اخیراً ذهن بلو را درگیر کرده بود. به نظرش گانزی تنها کسی بود که واقعاً به این خواسته احتیاج داشت. البته این طور نبود که گانزی بداند قرار است تا چند ماه دیگر بمیرد. البته این طور هم نبود که بلو بخواهد چنین چیزی را به او بگوید.

بلو با خودش فکر کرد: اگه زود گلنداور رو پیدا کنیم، حتماً می‌تونیم گانزی رو نجات بدیم.

صعود از آن شیب آن‌ها را به قله‌ای پهناور و پر علف رساند که روی جنگل پای کوه خیمه زده بود. در دور دست‌ها زیر پایشان هنریتای ویرجینیا قرار داشت. در دو طرف شهر مرانعی قرار داشت که با خانه‌های روستایی و گله‌های گاو نقطه نقطه شده بود و به اندازه‌ی یک صفحه‌ی راه‌آهن اسباب‌بازی کوچک و مرتب بودند. همه چیز، جز رشته کوه‌های آبی سربه‌فلک کشیده، سبز بود و از گرمای تابستانی مواج شده بود و می‌درخشید.

اما پسرها منظره را تماشا نمی‌کردند. به شکل حلقه‌ای تنگ ایستاده بودند: آدم پاریش^۱، نحیف و زیبا؛ نوآچرنی^۲، رنگ‌ورورفته و قوزکرده؛ و رونان لینچ، وحشی و مرموز. زاغ دست‌آموز رونان، اره‌برقی، روی شانه‌ی پر از خالکوبی‌اش نشسته بود. باین که اره‌برقی با احتیاط شانه‌های رونان را گرفته بود، جای خطوط ظریف چنگال‌هایش در هر طرف تی‌شرت بی‌آستین مشکی رونان به جای مانده بود. همه با کنجکاوای چیزی را نگاه کردند که رونان در دست داشت. گانزی با بی‌خیالی تلسکوپ را روی چمن مواج انداخت و پیششان آمد.

آدم گذاشت که بلو هم در حلقه‌شان قرار بگیرد و نگاهش برای لحظه‌ای با نگاه او گره خورد. مثل همیشه اعضای چهره‌اش توجه بلو را به خود جلب کردند. اعضای چهره‌اش به‌شکلی متعارف زیبا نبودند، اما یک جورهایی جالب بودند. آدم گونه‌های برجسته و چشم‌های فرورفته‌ی مخصوص مردم هنریتا را داشت، اما این ویژگی‌ها در او ظریف‌تر بودند. باعث می‌شد کمی بیگانه به نظر برسد. کمی نفوذناپذیر.

بلو با خشم فکر کرد: این یکی رو انتخاب می‌کنم، جناب سر نوشت. نه ریچارد گانزی سوم رو. نمی‌تونی بهم بگی چی کار کنم.

- جین. باید این رو ببینی!

صدایش پر از لهجه‌ی کش‌دار ثروتمندان نسل اندر نسل ویرجینیا بود.

وقتی بلو تلوتلوخوران با تلسکوپ روی شانه‌اش از تپه بالا می‌رفت، در ذهنش میزان خطر را سنجید: یعنی الان دیگه عاشقش شده‌ام؟

گانزی سریع به پایین تپه دوید و تلسکوپ را از دستش قاپید.

گانزی به او گفت: «این که اون قدر سنگین نیست.» و از همان راهی که آمده بود با گام‌های بلند بازگشت.

بلو فکر نمی‌کرد که عاشقش شده باشد. قبلاً عاشق نشده بود، اما شکی نداشت که اگر عاشق می‌شد خودش متوجه می‌شد. درست بود کمی پیش‌تر در همان سال، در خیالی دیده بود که گانزی را می‌بوسد و هنوز خیلی راحت می‌توانست آن لحظه‌ی به‌خصوص را تصور کند. اما از نظر بخش فهمیده‌ی وجود بلو، که معمولاً تنها بخش وجودش بود، این مسئله بیشتر به‌خاطر این بود که ریچارد کمپیل گانزی سوم لب‌های زیبایی داشت تا این که به‌خاطر شکوفایی عشق باشد.

به‌هر حال، اگر سر نوشت خیال می‌کرد می‌تواند به بلو بگوید باید عاشق چه کسی بشود، بلو مجبور می‌شد حق سر نوشت را کف دستش بگذارد.

گانزی گفت: «بهت می‌خوره زورت بیشتر از این‌ها باشه. مگه فمنیست‌ها زور زیادی ندارند؟»

به‌طور قطع امکان نداشت عاشق گانزی شده باشد.

بلو گفت: «این که وقتی این حرف رو می‌زنی باهانش می‌خندی باعث نمی‌شه خنده‌دار بشه.»

گانزی در جدیدترین مرحله‌ی جست‌وجویش برای پیدا کردن اوون گلنداور^۱، پادشاه ولز، از مالکان محلی تقاضای مجوز بازدید کرده بود. هرکدام از زمین‌ها از خط ربط هنریتا - خط انرژی‌ای کاملاً مستقیم و نامرئی که مکان‌های مهم معنوی را به هم متصل می‌کرد - می‌گذشتند و کیبزشمه^۲ را فرا می‌گرفتند: جنگلی اسرارآمیز که خط از آن می‌گذشت. گانزی مطمئن بود که گلنداور جایی میان کیبزشمه پنهان شده است و قرن‌های متمادی را در خواب پشت‌سر می‌گذارد. از قرار معلوم هر کسی که شاه را بیدار می‌کرد یک خواسته‌اش برآورده می‌شد؛ و

1. Adam Parrish

2. Noah Czerny

1. Owen Glendower

2. Cabeswater

دست آدم روی آرنج برهنه‌ی بلو سُر خورد. این لمس به نجوایی در زبانی خاص می‌مانست که بلو خوب بلدش نبود.

آدم آمرانه به رونان گفت: «بازش کن.» تردید در لحنش حس می‌شد.

رونان با پوزخند گفت: «یه وقت از بدبینی خفه نشی.» اما این را بدون نیش و کنایه گفت. هواپیمای اسباب‌بازی کوچک دستش به پهنای انگشتانش بود. از پلاستیک معمولی و کاملاً سفید ساخته شده بود و تقریباً مضحک بود که هیچ ویژگی خاصی نداشت: چیزی به شکل هواپیما بود. رونان در جابجایی زیرش را باز کرد. خالی بود. آدم گفت: «خب پس غیرممکنه.» ملخی را که خودش را روی یقه‌ی او پرتاب کرده بود، برداشت. همه‌ی اعضای گروه این کار او را تماشا کردند. از وقتی که یک ماه پیش مراسم معامله‌ی عجیبی انجام داده بود، همه‌ی حرکاتش را به دقت زیر نظر می‌گرفتند. شاید آدم متوجه این توجه اضافه شده بود، ولی نشان نمی‌داد.

- آگه باتری و موتور نداره، پرواز نمی‌کنه.

حالا بلو فهمید که هواپیما چه بود. رونان لینچ، رازنگهدار اعظم، دشمن تمام بشر، پسر شیطان، به همه‌شان گفته بود که می‌تواند چیزهایی را از خوابش بیرون بیاورد. نمونه‌ی اولش هم اره برقی بود. گانزی از این حرفش هیجان زده شده بود. از آن پس‌رهایی بود که لزوماً همه چیز را باور نمی‌کرد، اما دلش می‌خواست باور کند. در عوض آدم که تنها به دلیل زیر سؤال بردن تمام حقایق پیش رویش در زندگی به این جا رسیده بود، از رونان خواسته بود حرفش را ثابت کند.

رونان با صدایی زیرتر از مدل ضعیف آدم از لهجه‌ی کش‌دار هنریتایی ادایش را درآورد: «آگه باتری و موتور نداره، پرواز نمی‌کنه.» بعد گفت: «نوا، کنترلر شو بده.» نوا بین چمن انبوه تپه دنبال کنترلر رادیویی هواپیما گشت. کنترلر مثل خود هواپیما، سفید و براق بود و همه‌ی گوشه‌هایش گرد بودند. دست‌های نوا دور آن سه‌بعدی به نظر می‌رسید. باین که مدت زیادی از مرگش می‌گذشت و درستش این بود که بیشتر شبیه ارواح به نظر برسد، همیشه وقتی روی خط ربط می‌ایستاد به نسبت زنده به چشم می‌آمد.

گانزی پرسید: «غیر از باتری چی باید توی هواپیما گذاشت؟»

رونان گفت: «نمی‌دونم. توی خوابم موشک‌های کوچیک داشت، اما فکر کنم

باهش نیومده‌اند.»

بلو چند دانه‌ی بذر از علف‌های دراز برداشت.

- بیا.

- چه فکر خوبی، کوچول.

رونان دانه‌ها را داخل محفظه‌ی هواپیما چپاند. دستش را دراز کرد که کنترلر را بگیرد، اما آدم آن را قاپید و کنار گوشش تکان داد.

گفت: «اصلاً وزنی هم نداره.» بعد کنترلر را کف دست بلو انداخت.

بلو با خودش فکر کرد که واقعاً سبک است. پنج دکمه‌ی ریز سفید داشت: چهار تا به شکل ضربدر قرار گرفته بودند و یکی تنها بود. به نظر بلو، آن دکمه‌ی پنجم مثل آدم بود. هنوز برای همان هدفی که چهار دکمه‌ی دیگر داشتند، تلاش می‌کرد؛ اما دیگر مثل بقیه‌ی دکمه‌ها بهشان نزدیک نبود.

رونان گفت: «حتماً کار می‌کنه.» کنترلر را گرفت و هواپیما را به نوا داد.

- توی خواب کار می‌کرد، پس حالا هم کار می‌کنه. بگیرش بالا.

نوا که هنوز قوز کرده بود، هواپیمای کوچک را با انگشت شست و اشاره‌اش بالا برد، طوری که انگار داشت آماده می‌شد مدادی را پرت کند. چیزی در سینه‌ی بلو با هیجان تاپ‌تاپ می‌کرد. غیرممکن بود که رونان آن هواپیمای کوچک را خواب دیده باشد. اما خیلی چیزهای غیرممکن دیگر قبل از آن اتفاق افتاده بودند.

اره برقی گفت: «کراه.» این نامی بود که با آن رونان را صدا می‌زد.

رونان به نشانه‌ی موافقت گفت: «آره.» بعد آمرانه به بقیه‌شان گفت: «بشمردید.» آدم چهره‌اش را درهم برد، اما گانزی، نوا و بلو مطیعانه یک‌صدا گفتند: «پنج

- چهار - سه...»

با فرارسیدن لحظه‌ی پرتاب، رونان یکی از دکمه‌ها را فشار داد.

بی‌هیچ صدایی، هواپیمای کوچک از دست نوا جهید و به هوا رفت.

کار می‌کرد. واقعاً می‌کرد.

وقتی همه سرشان را عقب بردند تا صعود هواپیما را تماشا کنند گانزی بلندبلند خندید. بلو دست‌هایش را سایه‌ی چشم‌هایش کرد تا در غبار، آن شکل سفید را با نگاهش دنبال کند. آن قدر کوچک و فرز بود که شبیه هواپیمایی واقعی صدها متر بالای دامنه‌ی کوه به نظر می‌رسید. اره برقی با فریادی جنون‌آمیز خودش را

بلو عجله کرد تا تلسکوپ را قبل از این که گانزی بتواند به آن برسد، بردارد - گانزی نگاه تندی به او انداخت - و پسرهای دیگر هم نقشه‌ها و دوربین‌ها و ردیاب‌های بسامد الکترومغناطیسی را برداشتند. روی خط ربط کاملاً مستقیم شروع به حرکت کردند؛ نگاه رونان هنوز سمت بالا و روی هواپیمایش و اره برقی بود، پرنده‌ای سفید و پرنده‌ای مشکی در سقف لاجوردی دنیا. همان طور که راه می‌رفتند، نسیمی ناگهانی در ارتفاعی کم روی علف‌ها وزید و با خودش عطر آب روان و سنگ‌هایی را آورد که در سایه‌ها پنهان بودند و بلو دوباره و دوباره از این نکته به وجد آمد که جادو واقعی است، جادو واقعی است، جادو واقعی است.

از شانه‌ی رونان به هوا پرتاب کرد تا هواپیما را دنبال کند. رونان هواپیما را چپ و راست می‌برد، آن را دور قله می‌چرخاند و اره برقی با فاصله‌ای نزدیک پشت سرش پرواز می‌کرد. وقتی هواپیما دوباره از بالای سرشان گذشت، دکمه‌ی پنجم را فشار داد. دانه‌های بذر از دریچه‌ی باز فروریختند و روی شانه‌هایشان سرازیر شدند. بلو دست زد و دستش را دراز کرد تا یکی‌شان را بگیرد.

گانزی گفت: «عجب جونور محشری هستی!» شادی‌اش مسری و بی‌قید و شرط بود و مانند نیش‌خندش وسعت داشت. آدم سرش را به عقب خم کرد تا تماشا کند و نگاهش به نوعی سکون داشت و بی‌حس به نظر می‌رسید. نوآ با بیرون دادن نفسی گفت وای و دستش هنوز طوری بالا بود که انگار منتظر بود هواپیما پیشش برگردد. رونان هم همان جا با کنترلر در دستش و نگاهش به آسمان ایستاده بود؛ لبخند نمی‌زد، اما اخم هم نکرده بود. چشم‌هایش به شدت زنده به نظر می‌رسیدند و خم دهانش خبر از خوی وحشی و خوش‌حالی‌اش می‌داد. به یک‌باره اصلاً عجیب به نظر نمی‌رسید که او بتواند از رؤیاهایش چیزی بیرون بکشد.

در آن لحظه، بلو یک‌خرده عاشق همه‌شان بود. عاشق جادویشان. جست‌وجویشان. مزخرف و عجیب‌بودنشان. آن‌ها پسران زاغی خودش بودند. گانزی مشتت به شانه‌ی رونان کوبید. «گلنداور با محوس‌ها سفر می‌کرده، می‌دونستی؟ منظورم افسونگرهاست. جادوگرها. بهش کمک می‌کردند هوا رو تغییر بده. شاید تو بتونی برامون خواب هوای سرد ببینی.»

- هرهر.

گانزی گفت: «تازه توانایی دیدن آینده رو هم داشتند.»

رو کرد به بلو.

بلو به خشکی گفت: «به من نگاه نکن.» همه می‌دانستند که بلو توانایی پیشگویی ندارد.

گانزی گفت: «با به خودش کمک می‌کردند آینده رو ببینه.» که زیاد منطقی نبود اما نشان می‌داد دارد سعی می‌کند بلو از دستش کلافه نباشد. همه هم می‌دانستند بلو بداخلاق است و همچنین می‌تواند توانایی‌های پیشگویی افراد دیگر را تقویت کند.

- دیگه بریم؟